



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان ازدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم

ز آبی من جهانی برتندم
پس آنگه آب را پر باد کردم

ببستم نقش‌ها بر آب کان را
نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

ز شادی نقش خود جان می دراند
که من نقش خودش میعاد کردم

ز چاهی یوسفان را برکشیدم
که از یعقوب ایشان یاد کردم

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
اگر قصد یکی فرهاد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم
بدادم داد ملک و داد کردم

جهان داند که بیرون از جهانم
تصور بهر استشهاد کردم

چه استادان که من شهمات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

بسا شیران که غریدند بر ما
چو روبه عاجز و منقاد کردم

خمش کن آنک او از صلب عشق است
بسستش اینک من ارشاد کردم

ولیک آن را که طوفان بلا برد
فروشد گر چه من فریاد کردم

مگر از قعر طوفانش برآرم
چنانک نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم